

در ستایش حضرت مولی الموالی علیه السلام

ای برده آسمان ز تو رفعت بالتماس
 از شمس تو شمس نیا کرده کتاب
 برگوش فرقدن^۱ کند پایه ات سخن
 مسمار^۲ کوب کنگره ات را فلک چو دبید
 وهم از تو بر شدن تواند بیای جهد
 بر پرده پرند تو زد اطلس سپهر
 بر خود نهاد کاستر پرده ات شود
 از نور قبه تو پیدرفته روشنی
 بیغاره^۳ می برد ز قنادیل روشنت
 با گنبدت سبیکه^۴ خورشید ناقص است
 ایوان زر نگار تو چون مهر بنگردد
 میخواست آسمان برواقت کند نظر
 ز انسان که با خدای خداوند کار تو
 تو مشبه بهر شی و این خود بعید نیست
 چون آهویی که بگذرد از مرغزار شیر
 گر مرغزار شیرت خوانم شکفت نیست
 داماد مصطفی و زلی خدا علی (ع)
 هر هرزه را چه زهره که زهر اطلب کند
 مدهی که عاجز است زاوصاف او خرد
 آن شیر حق که جان بود از عون او بگور
 شاهی که گرسه پاس نه در خندش جهاد

و ز سایه تو جسته لباسی با تماس
 وز شرفه^۵ تو ماه شرف کرده اقتباس
 بردوش نیرین^۶ دهد سایه ات لباس
 زو آدیه^۷ کرد نثره و پروین بالتماس
 ز آن رفعت ترا بفلک می کند فباس
 بدیدید پرده اش چو بر یرنیه ان پلاس
 رو کرد پرده دارش از نقص اندراس^۸
 آئینه سپهر به آئین^۹ انعکاس
 اجرام چون شبه ز در و ریسه ان زلاس^{۱۰}
 چون بیش سیه ز ببق و چون بیش زر نهاس^{۱۱}
 غلی بر آرد از خوی^{۱۲} خجالت با تماس
 گفتش خرد نخست کله ز بدار پاس
 شد مشبه بطایفه نا خدا شناس^{۱۳}
 آری زهر کجا غلط اندیش شد حواس
 خورنگذرد بنام تو با وهم و با هراس
 کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
 کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس
 الا شهی که زهره بیامش کند تماس
 لغزند نزد مور که در اندرون طاس
 ایمن زگر که ایمان چون شیر در کناس^{۱۴}
 یکتن نبد کنون که بیزدان برد پاس

۱ - کنگره ۲ - دو ستاره ۳ - نزدیک قطب
 ۴ - میخ آهنی ۵ - گدائی ۶ - کهنگی
 ۷ - پاره نثره ۸ - مس ۹ - عرق
 ۱۰ - مقصود خورشید و ماه است
 ۱۱ - طغه ۱۲ - جنسی از ابریشم
 ۱۳ - پیشه

در جنگ خیبر از نشدی حامل لوا
 یکتن احد شناس بدشت احد نبود
 تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر
 باین همه ذلیل شد از عابدان عجل
 آنکس که داشت رتبه هارونی ای دریغ
 الحق روا نبود که ناحق کند حلول
 مفضول را چگونه بفاضل تقدمست
 آحاد ناس را نرسد سروری بحق
 تیغش که داس کشته اعدا لقب گرفت
 نه پشت خدمتش را آسیبی از کسل
 کونه نظر شناخته او را خدای از آنک
 گردون روان بحکمش و نشکفت کابن مجید
 همسوس وار بود بهنگام بندگی
 بنده زسیم چنبر مه قنبرش بطاق
 خلقی براحت ازوی و ابلیس زشت نیز

تا حشر داشت رایت اسلاہ انتکاس^۱
 دین را ز کردی اردم شمشیرش احترااس
 ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
 با اینهمه حقیر شد از شادمان کاس
 کآید همی ز سامریش نهی لاماس
 در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
 بناس ناس کی شود آنکه امام ناس
 و آنکه احاد را کند فرقی از سداس
 ز آنرو بود که کشته ایشان کند کداس^۲
 به جیب طاعتش را بنخونی از نماس^۳
 شناخته است پب به مرد خدا شناس
 هر سو بگردش آرد چونان هزار آس^۴
 ورنه چه حد دیو که با او کند ماس
 دارد ز جعد کیسوی شب دلداش نطق^۵
 زیرا که در مثل زدوراحت بکیست پاس

در توصیف کنیز کی که بجهت وی فرستاده شده بود فرموده

دوش چون گشت جهان ازسپه زنگ سیاه
 با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف
 بینیش چون الف اما بسر های دهن
 همچو زر گس که بنیمی شکفت در دل شب
 دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات
 لب چوانگشت^۱ رلی نیمه انگشت آتش
 از دم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
 خنده بر لب چو در خشی که جهد ز ابر سیاه
 ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
 چشم افکنده صد شرم همی کرد نگاه
 غیب او ز دل سوخته اباشته چاه
 موچو^۲ سر طاش ولی چون شب سر طان کوتاه

۱- نکون سار شدن ۲- طه ۳- پینکی و خواب ۴- آب ۵- کمر بنده
 ۶- زغال ۷- خرچنگ

هزه و ابروش آهخته بر او دشنه در تیغ
 چون یکی شب که در روزش میان برگیرند
 ایستاد از طرفی روی کشیده در هم
 گفتم ای از رخ تو گشته شب هر شب قدر
 ای تو با سخت من سوخته توأم زاده
 ز آن دوا گفت یکی تحفه سردار است این
 ز آن غلاه این چوشنیداشک وان کرد روی
 هر زمان برهن و بر کلبه من می نگریست
 خانه حجرة او هفت و درونش هفتاد
 مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید
 کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم
 جامه عربانی و بستر حجره و غصه خورش
 کرد باید چوسگان یاس و ندید آتش و طعام
 من صد چرب زبانی و بشیرین سخنی
 اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من
 با خداوند چه نیرنگ دگر کرد سنی
 هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
 لطف حق بود که آن جامه مرغوب نبود
 آن یکس گفت که بی آرد بز نان بتنور
 آن یکس گفت زن وصله باین پاره حصیر
 خواست دس آس یکی گفت که بر بام فلک
 چون شیش جمله بمساحی جیب و بغلش
 آن کنیز اینهمه می دید و بمن می خندید
 عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن

سپه زنک نو گفتمی شده عاصی بر شاه
 میخراهد و ز آصف دو و شاق^۱ همراه
 راست چون چین بسر زلف نگر دلخواه
 وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
 زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
 سر اسرار پرستار شد و پشت سپاه
 گناه جرم چه که این گشت مرآباد افراه^۲
 نعره میزد که بدوزخ شده ام واغوتاه^۳
 سفره کرده او پنج و دروش پنجاه
 روزنش لیک ز دود دل اطفال سیاه
 این بلا یا بمن آمد ز برای چه گناه
 کس مبادا چومن خسته بدین حال تباہ
 برد باید چو خران ارونخورد آب و گیاه
 تا باین چربی و شیرینیش آرم در راه
 کی به افرنگری و حیلہ فزون از روباه
 کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
 هیچ بر سفره فزودی که فزودی نان خواه
 ورنه چون روی و بم روی همی گشت سیاه
 و آن دگر گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
 و آن دگر گفت بز بنخیه بر این کهنه کلاه
 جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
 که چه آورده از خانه آصف همراه
 من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
 گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

۱- خدمتکار - غلام و کنیز ساده رو ۲- مکانات بدی ۳- فوت - فریاد ۴- سنگ

آنکه از جو رویت این غم جانکاه رسید
انوری دید بخواب آنکه جلال تو و را
خواب نادیده و نا گفته بمن لطف تو داد
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن
سرو را حاسدم از رشك ز حسرت گوید
این نه جدوست خداوند این شاعری است
بهر اثبات خداوند و پی نفی شريك
دست هر حادثه از دامن اقبال تو دور

در توصیف بهار و مذمت از شعر و شاعری فرماید

رشحه^۱ ابر بهاری سوی گلبرگ تری
آن چو خونین دیده عشاق در شام فراق
از طراوت صحن بستان و ز صفا آب شهر^۲
خاک گلشن بین که از نیلوفر و سوسن شده است
یافت کوئی شوخ چشمه بیهای تر کس را که کرد
باغ پنداری یکی برج است پراختر همی
لاله پنداری یکی درج است پر گوهر همی
باغ بزم عیش سلطان بهار است و کنند
ای برادر تاز کف ندهی بهنگامی چنین
همچو سرو آزاد باش و چون شقایق جام گیر
لاله رنگین که جام باده نگذارد ز دست
تر کس مسکین که دایم سرگران است از شراب
باتهی دستنی چنان سرخوش که کوئی کرده است

باغ را گوهر نشان کرد و چمن را عنبری
وین چو مشکین طره دلبر بوقت دلبری
آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
از صفا و آب رشك گنبد نیلوفری
چتر نسترون^۳ عروسان چمن را زیوری
گونه گونه گل دراو هر يك نموده اختری
قطره قطره ژاله اندر وی نموده گوهری
بزم او را غنچه مینائی شقایق ساغری
جام می از بیم رسوائی و خوف داوری
نی چو مینادل پراز خون شو ز بی سیم وزری
در کفش جز باده چیزی نیست چون نوش بنگری
پنج و شش درهم فزوت تر نیستش گر بشمری
تکیه همچون من بلطف آفتاب سروری

۱ - آب که از جامی تراوش کند ۲ - آبگیر و حوض کوچک ۳ - گل نسترن

آنکه بهر شبه او بیپوده عمری میکنند
 آنکه گروایش بگردون بر شود روزی شوند
 آنکه گر بر چرخ کیوان بنگری زایوان او
 آنکه چرخ سفله را دامان نگشتی پر کهر
 آنکه روی مه نگردیدی بدانسان پر کاف
 آنکه اندر کشفراز دهر تاجاه وی است
 سلمی کز وی پیام قصر جاهش بر شود
 فتنه از بیمش نباشد و ر بود آنهم بود
 ای خداوندی که از بهر نظام ملک و دین
 جاهت از بحر فلک فلکی^۱ است کاندروی کند
 با خطیب خطبه^۲ جاه تو پیش می کند
 در نشاط محفل قدر تو تا وانی بود
 گرنه از رزمت حکایت سر کنم معذور دار
 لوحش الله کلک تو آن طوطی بی بال و پر
 میدهد که بوستان مملکت را خرمی
 کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو
 کامکا را بیشتر زین پیش قومی بوده اند
 هیچ خواندستی یقین آند فتر پیشینیان
 و آن معزی و ادیب و انوری کاند در جهان
 آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب و گل
 هر چه جز پیغمبری باقی است از اصناف کمال
 اف بر این تقلید کاری کز هزاران معجزه
 راست گویم شعر از این نا شاعران ضایع شده
 چون تودانی شعر تا شاعر ز شاعر باز دان

هفت اختر شوهری و چار عنصر مادری
 ماهش از جان خواستار و مهرش از دل مشتری
 آنچنان ماند که از کیوان زمین را بنگری
 گرنه دست جود او کردی ز لطفش یآوری
 گرنه با خورشید رأی او نمودی همسری
 جام جمشیدی چه و آئینه اسکندری
 از نخستین پایه افلاک جوید برتری
 منزوی در گوشه چشم بتان از لاغری
 دیگرانرا نیک کردیم امتحان تو دیگری
 پیر و اش تا خدائی چرخ اعظم لشکری
 گر همی خواهد سپهر او را نماید منبری
 زهره گر خواهد همی نشست در خیناگری^۱
 کز میان برداشت تدبیر تره کند آوری^۲
 کو کند پرواز سال و مه بی بال و پری
 میکند که آسمان معدلت را محوری
 عالمی زیر نگین آورده بی انگشتی
 پیشه ایشان ثنا گوئی و مدحت گسری
 بر در محمود حال فرخی و عنصری
 مدح ایشان مانده پس از دستگاه سنجری
 بالله ار بودند از نوع ملک یا از پری
 چون برایشان شاعری شد ختم چون پیغمبری
 باز در گیتی همان گوساله است و سامری
 ورنه کاری نیک بودستی بدوران شاعری
 گوهر آری از خرف^۳ هم باز داند گوهری

گر ملال آوردم از طول سخن معذور دار
 بس ملال آورده بر من چرخ جور چنبری
 باد تاروی گرد و گیوی سنبل در چمن
 همچو روی رموی جانان نیست اندر دابری
 روز اعدایت چو سنبل روی یارانت چو گل
 از چه زو از نیر مروئی وز چه از نیک اختری
 هر صباح از صد توشخص تو بیدند در جهان
 کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری
در توصیف زلف محبوب فرماید

ای زلف یار چرا آشفته و دژی
 همخوانه قمری همسایه صنمی
 من دندانها سیاه تو از چه روسیپی
 من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
 نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه
 دلهای خسته کشی در آفتاب چمنی
 عودی بر آتش و دود از تو بدیده برفت
 چون در در فتنه بچشم خون گریم از تو همی
 ماه فلک سپر و عقرب مهبی بدو ور
 تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
 گر گاه گاه دهد مهر فلک ز ذنب
 نو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
 پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان^۱
 سوزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
 فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو
 ضیف الم بر این غیر محتشمی
 نه پور آزر^۲ و گشت آذر ترا چمنی
 نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
 چنگی بهیات و هست هر بار تار ترا
 از نایه دل زار آهنگ زبر و بسی
 خلقی ز مومن و مغ^۳ رو در تواند که تو
 بر قبله گاه مغان پیر آهن حرمی
 چندا که از تو رمد دل همچو صعوه^۴ زباز
 تو ازدها صفتش در میکشی بدمی
 گاهی ز سنبل تر بر ارغوان ز رمی
 چون مشک بید^۵ کنون هستی بنکل و بیوی
 رنگ سیر غمی^۶ است غم بستر ز دلم
 بر آتشین رخ دوست ضراب یاد شهی
 که که بعارض خویش گر بار کم کندت

۱- عنبر ۲- پدر ابراهیم علیه السلام ۳- آتش پرست ۴- مرغ

کوچک است ۵- بیدمشک ۶- سیر غم بعضی ریحان

یا که آذرودی افروخت چهره او
 ماهی که اوز ملوک در سروری علم است
 مشیر در کف او دانی منابه چیست
 راهنمایی خضر و ستایش پیغمبر اکرم ص
 سب دو شین که بودم تکیه بر بالین تنهایی
 نات خاطر م همچون بنات نعل^۱ پرکنده
 گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی
 سقم خار از خار و سودم آهن از ناخن
 رمانی بحر با پیمان پیمودم هوا با پی
 شمردی که خرد را خاطر م کابین بیک آگاهی
 گهی با آب میگفتم که الحق مایه را زیبی
 طبایع را بغفلت دادی نسبت بسالاری
 بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را
 چو گیرانم دگر ره دیده^۲ احوال^۳ چنان دبدی
 در از او هم کونه بین چو گشتم رشته فکر
 نم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زینغم
 درآمد تا گهان خضر همایون مقدمم از در
 بر خسار چو مهر نیمروز از محفل افروزی
 بلعل روح بخش انده ربای خاطر غمگین
 نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کامش
 وز آن پس گفت کی ذرات را هستی طفیل نو
 توئی کامد طرازی پیکرت تشریف کر منا
 توئی عنقای قاف قرب و داری مسند از دانش
 بدین زندانیان منشین که با آزادگان زیستی
 بجزش گفتم ای اصل هدی ای آیه رحمت

چون من به پیش امیر سر برده در قدنی
 چونانکه در سپهری در برتری علمی
 در دست اصل و جود سرمایه عدی
 راهنمایی خضر و ستایش پیغمبر اکرم ص
 بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودانی^۴
 بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هر جائی
 گهی بودم پریشان از چه از وسواس دانائی
 ز سر دهر بو قلمون و ر از چرخ مینائی
 بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
 نهادی که جنون را دیده ام کابین کحل^۵ بینائی
 گهی بر خاک میخواندم که لاشک مایه راشائی
 کوا کب را ز حیرت بستمی تهمت بدارائی
 چو سوسفطائی از بیداشی و باد پیمائی
 که از اهریمن و یزدان بود زشتی و زیبائی
 نیامد در کفم سر رشته بهر دل آسائی
 که مرکب لنگ بود دوره مغفوف و من بتنهائی
 چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
 بسیمائی چو ماه چارده در مجلس آرائی
 بموی شیرگون ظلمت زدای جان سودائی
 نهانی ریخت در ظلمات گردش روح بخشائی
 بدینسان زنده چون در دخمه ای سردگان بانی
 چو طفلان در گل ولای طبیعت چندش آلائی
 غراب آساچه خو کردی بدین مردار دنیاائی
 از این جسمانیان بگذر که باروحانیان نائی
 که از آئینه هستی بصحبت زنگ بزدائی

۱ - بم در بار گویند ۲ - مالبخولیائی
 گویند ۳ - سرمه ۴ - هفت ستاره ۵ - هفت ستاره

۳ - هفت ستاره ۴ - هفت ستاره ۵ - هفت ستاره

بلی عمری اسیر چار میخ آخشیبجانم^۱
 بگفت آن لحظه تریاقت رسد برسم این افعی
 بگفتم کانکه را آری زجائی دیده بر بسته
 بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد و رهبر
 بگفتم راه دانان دیده ام بینا و روشن دل
 بگفت این رهبران دور از تو دزدانند هر و را
 چه گیری قاید این قواد^۲ طبعان را از کج بینی
 بدینسر دان چه بنشیننی که سوز خویش بنشانی
 هوسرانان بنهمت کرده در برابر حق جوئی
 کلاب جیفه جوی و بسته نسبت شان بگروبی
 همه طاوس پیکریای ایشان نفس شیطان خو
 نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری
 سراید طبل شهر نشان بگوشت بانگ بطلالی
 زمین بوسیدمش کا چون فلک در رتبه خضرا
 چو عجزم دید خندان گفت هان اینک مهیا شو
 بیابانی پیش آمد که جز با خضر پیمودن
 در او بدکاروانی کشن و سیر هر یک اندروی
 مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او
 ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
 بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی
 بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه سگانش
 گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور
 زبس پهنآوری چرخش زیان دیدی زغواصی
 دمان دروی نهنگی آتشین کاندرا عجب رفتن

اسیر چار میخ آخشیبجانرا چه فرمائی
 که در تیر بدو ترک از پوست چون افعی برون آئی
 بخود کی باز گردد گر چه او را دیده بگشائی
 که با این سهمگین ره خویش بر نائی بیرنائی
 جز این بر من نیفزودند کاندرا خدمت افزائی
 بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
 چه خوانی سابق^۳ این قصاب فعلا ترا از خود رائی
 بدین ماران چه بگزائی که جان خویش بگزائی
 مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
 کلاغ مرده خوار و بوده دعوی شان ز عنقائی
 چو ماران در درون بنمفته پای خود دزر عنقائی
 نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسائی
 فراید جام شهوتشان بکامت زهر رسوائی
 چه باشی کم چو اختر جاده تحقیق بنمائی
 شدم بیجا بجویائی شدم بی یا بیویائی
 بعمر خضر طی آن بند ممکن بنهائی
 بمقدار جوی در سالها آن هم به پهنائی
 که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز یکپائی
 در او قومی سبک پی بر قسان در راه پیمائی
 بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
 برون نهند از و کامی بدین چستی و گویائی
 سدقهای کهنتر را کمر بستی بلا لائی
 زبس بیغابتی وهمش گمان بردی بمبدائی
 از آن آتش که در آتش چسان باشد شکیبائی

۱ - آخشیبجان عناصر اربعه را گویند

۲ - مرد بیغیرت ۳ - رانده چهار بابان

عجبت آنکه گریگشاده‌ای کام از تنومندی
 بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
 که اینان پیشکارانند هر یک آفرینش را
 از اینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران
 از آدم تا ملک ایشان ره است اما نه هر یک را
 مشوقان اگر خواهی که راه بندگی بوئی
 هزاران ساله ره زین پیشتر باوی بیمودم
 که تا پیش آمدم شهری که بگرائیده سکنش
 شدم در محفل رضوانش در ارمان^۱ در بانی
 بهاری باغ را نپذیرد از تزهت بفراشی
 گروهی اندرومی خوار و پیری اندرو ساقی
 همش سرمستی مستان زدنی و آخرت نسیان
 همی ساقیش را بر چشم مستان جلوه خورشیدی
 هوسها را ز سر ایمای جانان گشته غارتگر
 نه اندر سینه سوزی ز حسرت‌های امروز
 نه آن را دایه‌ای بر دل که بنشیند بنومیدی
 چو سینا هر یکی را سینه‌ای با نور یزدانی
 خضر را گفتم این میقات گاه کیست کاندروی
 بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد
 بنص من رآنی پیر را احمد شمر کزوی
 بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحدند اینان
 بگفتا آنقدر گویم که خورشید حقیقت را
 ز روی لطف هر آنی کند بر خاکیان جلوه
 ز راه جذب انسانیت و صائط سازد از انسان
 بچشمش سر مه‌ای را ند بگوشش آیتی خواند

فروردی چو کتر لقمه دریا و در بانی
 نگر که مرد راهی تابدین حالت نیروائی
 یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
 که بر بالای هر کس باید این خلعت زبالائی
 که هر یک را مقامی هست در پستی و بالائی
 برابرتر اگر خواهی بعر جاودان یائی
 که هر گامیش عمر خضر باستی بیویائی
 بنادانی ز دانائی بنخاموشی ز گوئیائی
 شدم در مجلسی غلماتش در سودای صفائی
 بهشتی خلدر را نپسندد از نکبت بمولائی
 ولی دل ساغری کردی و چشم پیر مینائی
 همش کیفیت صهارهائی از من و مائی
 همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حربائی
 غرضها را ز دل سیما ساقی گشته بغمائی
 نه اندر خاطری باری ز کلفتهای^۲ فردائی
 نه این را شاهدی غایب که بخروشد ز تنهائی
 چو موسی هر یکی را خاطر ی بادست بیضائی
 کند جان موسی بیکر درختی سینه سینائی
 امیر بشری سلطان مکی شاه بطحائی
 دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
 ولی توضیح را خواهم بیانی نغز فرمائی
 نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل اندائی
 که تا این اخفشان را خود زبان ناید به بینائی
 کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زبیدی
 بخود بستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی

که آن را وصف تر کبیبی است وین رانعت یکتائی
 که این اسما نباشد جز شوئات سمائی
 بشرط آنکه هم بزداوت بخشد این شناسائی
 که مانندش نهان بدتا کنون ز آغازیدائی
 به آب چشم خواهد عذرازاوز آن بادیمائی
 به گردن طوق آهن کردش کیسوی حورائی
 دعاند ز آتش جهل کسان گلمهای دانائی
 کنداز عکس نور روی او هر سینه سینائی
 از او چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
 برایشان گردمد از لعل خود باد مسیحائی
 ز چنگلی مع آللهی نوای یا حمیرائی
 جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی
 که ذیل عصمت آ لاید به بهتان زلیخائی
 ز صاف چشمه خضراستی از لای خود لائی
 عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

نیاید واسطه جاوید و لطف او نگر دد طی
 چو این دانی بکی دانی مسیح و موسی و احمد
 کنون در قبه یزدان بینی جز ابوالقاسم
 جهان را نیز لامع خدا را مظهر جامع
 اگر دیو آتشی کرد از سجود آدم خاکی
 اگر ادریس را بوئی رسد از جنت خلقتش
 و ر آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او
 کلیم از سینه سینا تجلی دیدا گر وقتی
 اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد
 هزاران مرده دل سر بر کند از دخمه تنها
 هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
 از آن فقرش پسند آمد که در خور دحلال او
 عروس دهر گو آدین مکن کابن نیست آن یوسف
 وصال این نظم کاب زندگانی کرده نامش را
 چو روح الله اگر بر مردم زین گفتار جانبخشم

غزلیات

هست آتشی بخرم که کند پخته خام را
 حرمت رواست ساحت بیت الحرام را
 خوش آنکه زنده سازد از این تنگ نام را
 در کوی خاص بار نبخشند عام را
 شرب مدام را نه که شرت مدام را
 آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را
 دل جمله حیرت است که بوسد کداهرا

میگفت جم چو تعبیه میبگرد جام را
 ما و طواف میکند گوی حرام باش
 هر چند پیش طایفه عاشقی است تنگ
 سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست
 می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
 آن خال گوشه دهنش را گرفت خط
 از پای تا سرتو همه جای بوسه است

از عشق زنده شونه چو حیوان بخورد و خواب

جوئی اگر وصال وصال دوام را

آمد آن ماه و نیامد سوی کاشانه ما
 این شکفت است که با این همه بی بام و دری
 پیش آشمع که جان سوزد و پروا نکند
 یار ساقی و با غیار قدح پیماید
 زانکه شد سلسله اهل جنون طره او
 حالبا گوهر یکدانه افتاد بدست
 منع دیوانه دل ما چکنند ز آن سر زلف
 ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او
 یکه بی مطرب و بی می سر عشرت داری
 دولتی آمد و نشناخت ره خانه ما
 پرتو افکن بشد آنماه بکاشانه ما
 از چه پروانه ندادند پیروانه ما
 باز جز خون جگر نیست به پیمانۀ ما
 سر بصحرا ز چه داد این دل دیوانۀ ما
 چه غم از دست شد از سجه صدانۀ ما
 گر نه دیوانه بود نا صح فرزانه ما
 آشنای همه گشت آخر و بیگانه ما
 یک نفس گرش کن این ناله مستانۀ ما

بادۀ جو که بجز یار ز خاطر نبرد

وان بدیوان وصال است و بمیخانه ما

منع افغان نتوان این دل شیدائی را
 از چه چون گل نزنم جامه جان چاک که نیست
 حسن در عهد جمالت بکمال انجامید
 خلق شهرت همه در چنبر عشقند اسیر
 دیدم بی نور شد از اشک شب و روز گفت
 کاشنائی نبود عشق و شیبائی را
 فرق در کوی تو گلچین و تماشائی را
 گر چه حدی نبود خوبی و زیبائی را
 بیم جان است کنون وحشی صحرائی را
 هستی از آب بود مردم دریائی را

عشق جوئی بر از دل هوس خویش وصال

ورنه از سر بنه این مایه رسوائی را

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را
 بگذار جام باده در این موسم بهر
 آخر چو ملک هر دو جهان بایدت فروخت
 ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی
 من دور چرخ را بر صد بردم ای حکیم
 واعظ من از ز سر محبت شوم خموش
 دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را
 کمتر نه ز خاک ببین جام لاله را
 باری بنام دختر رز کن قباله را
 گر میتوان ز خلق بگردان حواله را
 چندان اثر نبود که دور پیاله را
 نتوان در آب شست هزاران رساله را

با ناله وصال اثری هست لیک نیست
آن قدرتی که برکشد از سینه ناله را

جو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا
نه زور و نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی
بسیاه روزیم بین که نهاده اند با هم
همه احتیاط بودم پی ضبط دل و لیکن
چه زمرغ زیرک آید پی دانه دام دیدن
سر این حریف داری سر خود بدست خود نه
بت پارسی به جلوه می خلری بساغر
تو که آنقدر نفوری ز شرابخانه زاهد

چه شود بدست آری دل درد مند ما را
ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
سرگیسوی رسای تو و بخت نارسا را
کشتی بود نهانی سر زلف دلربا را
ولی آنقدر نبندد ره حیلۀ قضا را
که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
تو نگاهدار یارب دل مرد پارسا را
بچه آب شست خواهی ز گلیم خود ربارا

عجب از وصال نبود که بمرد از فراق

که فراق و وصل با هم نشنیده ایم یارا

گشتم خاک و پانهادی بروی ما
ما در طریق عشق وی از خویش گمشدیم
تن خاک کرد باید و خاکش بیاله ساخت
ای بسکه چون سحر نفس سرد بر زدیم
بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
این طرفه بین که مایه یک دجله خون شود
ناداده غسل توبه دهد شیخمان ز می
عمر گذشته آب ز جورفته شد کجاست
کردیم خاک در که روشن دلی وصال
ای دل بنام صدر هرات ارسخن کنی
از فیض او بروی جهان یادگار ماند
گفتم سخن چگونه جهانگیر میشود

زین بیشتر بیاد مده آبروی ما
از خویش کم شو ای که کنی جستجوی ما
تا عشق جرعه دهدت از سبوی ما
تا بر شکفت آن گل خندان روی ما
بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
این قطره می که بیتو رود در گلوی ما
وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما
ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
گر عیب ما چو آینه گوید بروی ما
آفاق پر گهر کنی از گفتگوی ما
این نغز گفته از قلم مشکبوی ما
گفت آن سخن که هست بنام نکوی ما

تا از هرات سوی ری آمد زری بفارس

آورد رو فرشته رحمت بسوی ما

جز خون ما که لایق دست نگار نیست
بر عهد سست یار زید خنده روزگار
آسوده ام ز رشک و فای تو ب رقیب
دستم تهی و چرخ بکین و تو بی وفا
تا دست میدهد دل یاران بدست آر
دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست
با آنکه سست عهد تر از روزگار نیست
دائم صکه دوستی ترا اعتبار نیست
چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
یدوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

يك شهر باتو لاف محبت زندوليك

همچون وصال عهد کسی استوار نیست

سری بیای تو گر میرود رضای من است
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من
به لقمه ایست وصال که در شود بگو
منت بوصف نمودم بخلاق چون مه نو
دل ب جای تو نگرفت دیگری ز رف
پس از هلاک هم از دامنم ندارم دست
من از طیب و پرستار هر دو آزادم
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریا
رضای مدعیان جو که مدعای من است
بگو برو که سگ دوست آشنای من است
چنین که چشم همه خلق در قفای من است
کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است
بجای من بودار دیگری بجای من است
شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است
دوای درد من این درد بیدوای من است
هر آنکه هست خدای تو ناخدای من است

وصال را بیر خویش خوان و باک مدار

اگر رقیب پیر سدبگو گدای من است

آنکه در دمن از او شکر که درمان هم از اوست
خم زلف تو که آشوب همه عالم از اوست
قالب خاکی و آنکه قدم افلاکی
بتجارت ندهندت بحقارت پیش آی
گر در لطف گشاید همه غمها شادی است
واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد
شادمان آنکه همش زخم و همش مرهم از اوست
عالمی شیفته و دلشده و در هم از اوست
این چه سراسر است که در آب و گل آدم از اوست
ورنه چند آنکه بها بیش نمائی کم از اوست
باز اگر ناز نماید همه شادی غم از اوست
بگمانش که شب معنت عاشق کم از اوست

گشایش عالمی آن زلف ترا مقنونند گفت ز نهر از آن قتنه که در عالم ازوست
عجب از آتش رخسار جهانسوز توام که جهان سوخته و کشته ما خرم ازوست
ای که گفتم بجوانی ز چه خم گشته قدی عشق بازی است که پشت همه عالم خم ازوست
نه پریشان دام آن زلف خم اندر خم کرد کانکه آشفتهگی زلف خم اندر خم ازوست
از زلف تو که از یاد بهم در شکند رشته الفت آشفته دلالت محکم ازوست

چون خوش و ناخوش گیتی گذران است وصال

خرم آندل که بهر حال دلی خرم ازوست

مامی کشیم و چشم تو مست این چه حالت است این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است
راهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
چون بهر دوست از همه عالم گزیده ایم وین تحفه نیز مایه چندین خجالت است
از شیخ شهر ناکته علمی طلب مکن کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است
در روی دوست خاک نشینی نه حد ماست کاین منصب شهی است که بس با جلالت است
زیبید رسول و نامه شاهن محتشم ما را بیای خویش بجانان رسالت است
یاران شنیده ام که زیاران شود ملول و آنرا که صبر نیست چه جای ملالت است
جانان مقالتهش همه خواند ز لعل خویش بینی وصال را که چه شیرین مقالته است

خواندم حدیث و امق و احوال کوهکن

فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

ز هدای سحره بیاد خط و خاش دارند عارفان آینه از بهر جمالش دارند
این نه حسن است که روی طمع کس نرود هر کسی از روی امید وصالش دارند
بوالعجب چشمة نوشی است که جان صرف کند تشنگانی که تمنای زلالش دارند
صحف صورت او آیه کامی نگشود وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند
عاشقان ز آنعضب ز و لب نوشین که تراست نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند
گر که دارند و نوازند دلا رنجه مباحش تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که بستند شب هجر وصال

خبر از شبروی پیک خیالش دارند

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد
 ابروی خود تنها تا نشوی شهره شهر
 تا ترا دست رسد چاره مسکینان کن
 نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت
 شاهد ما بدر خانه امروز گذشت
 عشق اگر هست گنه از چه بهر افزاید

آفت خویش بود هر که جمالی دارد
 ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
 کاخر این مملکت حسن زوالی دارد
 هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
 صوفی شهر از آن وجدی و حای دارد
 که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

خلق در آتش عم سوخته از رشک وصال

گرچه بیچاره همین ناه وصالی دارد

دل بسی مشعله ا عشق بر آفر و خند بود
 همه از دیده شب هجر بدامانم ریخت
 دل چو شد بسته دام تو زمین باد نبرد
 سوخت رشکم که شود برق کدامین خرمن
 یا نبوده است بمثل تو کسی در همه شهر
 نام بی باوسری برد که جان خواهد باخت

و سیدم بره عشق همه سوخته بود
 آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود
 غالباً رسم وفار از تو آموخته بود
 کانشین روی خود از باده بر آفر و خند بود
 با ز روی دیگران دیده ما دوخته بود
 سوخت شوقم که مگر با من دل سوخته بود

خرقه ننگ است بیبی دادن و درد داد وصال

وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

برده بر بست که این جلوه به بیگانه نشاید
 این چه شرعی است که گه برده نهد که بگشاید
 ای صبا چند در این گلشن ازین غنچه شکن
 طرب افزاست می اما نه بکام دل شیدا
 بی نوازش که ملولم اگر در زنی آتش
 روزه داران فراقیم بکس همه مردم
 این هلال است در آئینه روی تونه ابرو
 ساقی از باده دهی جام بیما بحرینی
 باورم نیست که زاید چو توئی مادر دوران

باز بگشاد که بیگانه باین جلوه نیاید
 شوق مردم بفزاید دل مردم بر باید
 زلف یاری بگشا تا دل زاری بگشاید
 اثری گر کنند این بس که هلالی نفزاید
 مشت خا کسترم از آینه زنگی نزداید
 آترمان روزه گشائیم که خورشید بر آید
 دو نماید چو در آئینه هلالی بنماید
 که لب لعل تو و چشم تو هوشش بر باید
 مادر دهر بگو کاینهمه فرزند نژاید

اینهمه مشک خنارانه صواب است ستودن
بارش آنوقع نباشد مگر آن لحظه که شاعر
این هلال است در آئینه روی تو نه ابرو

انقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری
که ترا خلقت دارای جهان رتبه فراید

دل زخمناک و طره او مشکبو بود
روئی بسوی صاف دلان فکار کن
چاکم بدل زدی نظر از وی بگیر باز
همچو صراحی از لب ساغر بگیر لب
حید است آنکار و سر انگشت دانه ربیب
روی نکو ز چشم بدان واجب است دور
اشک از رخم غبار درت شست ای دروغ
ترسم که آسمان کند از خاک ماسبو
این بیقرار دل چه حریص است در طلب
دیشب وصال آن سر زلفت بدست بود

اگرش ماسطه ساید بسر زلف تو شاید
بسر زلف تو و خلق امیرش بستاید
در نماید چو در آئینه هلالی بنماید
انقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری
که ترا خلقت دارای جهان رتبه فراید

را هم نمیدهند بجائی که او بود
خواهی اگر که آینه ات رو برو بود
کاین زخم را بسوزن مزگان رفو بود
در عیش کوش تا نفسی در گلو بود
بگذار تا بخون عزیزان فرو بود
ای بیوقا ز اهل نظر کی نکو بود
کاین خاک بر رخ همه کس آبرو بود
وان می که قسم ماست همان در سبو بود
کثر دلبر است در برو در جستجو بود
پنهان چه میکنی که کفایت مشکبو بود

دانی چگونه بینمت امروز در فراق
گوهر ز دست داده که در جستجو بود

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز
پر من باز ولی رفته زیادم پرواز
نیست عاشق که نهد صورت و معنی را فراق
گر حقیقت طلبی دل بودت خانه حق
گر برویم همه درهای خوشی بند چرخ
تا نیایم بخرابات بمسجد نروم
عاشق از دولت و جاه آرب مثل محمود است
گیرم این بند زیا باز شد این در ز قفس

شب وصل است بسی کوتاه و این قصه دراز
من که پرواز ندانم چکنم با پر باز
بانه واصل که حقیقت شناسد ز مجاز
و ز ترا میل مجاز است تو و راه حجاز
هیچ غم نیست اگر هست در میکند باز
زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز
بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز
کیست کز دام کند تاب گلستان پرواز

گفتمش باعم هجران چکنم گفت بسوز
 همه گویند که پروانه بود عاشق شمع
 گفتمش چاره این سوز بگو گفت بساز
 عاشق کیست بگو شمع باین سوز و کداز
 حال سجاره وصال است برینجه عشق
 حال صعوه افتاده بیچنک شهباز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز
 گذشت آمد ز هجر رخ دل آسایت
 خدایرا همه شکر ای روان گسته ز تن
 چه صبح فرخی ای بامداد روز وصال
 توئی نشسته بصدناز در برابر من
 گمان نبود که بر من دگر زمانه کند
 که گفت نیست گیتی بگو بین که بود
 گدا که گفت بشاهی نیرزد اینک من
 وصال منطق شیرین و لعنف طبع سراسر است
 ترا بکا خود و باتو خویش را دماز
 بمهر و مه نشدی دیدم ام ز عبرت باز
 که باز آمدی و جان رفته آمد باز
 که بی فروغ تو روشن نشد شبان دراز
 منم ستاره به پیش تو ما هزار نیز
 نه چشم پخت و نه درهای عشق بستم فراز
 پس از فراق وصال و بس از نشیب فراز
 سبکترین صفتم کامران بوصل ایاز
 چگونه شد که نواز همگنان شدی ممتاز

مرانه اختر سعادت و نه اتابک سعد
 خدای خواست که خیر دد و سعدی از شیراز

مرا ناصح غم او کرده خاموش
 بیا و ز لعل ساقی باده کن نوش
 اگر با هم ندیدی روز و شب را
 خدا را روز خلقی تیره میسند
 نصیحت می پذیرم ناصح اما
 چه افسون کرد لعل دافریبت
 اگر از خامی زاهد نباشد
 تو پنداری نصیحت میکنم گوش
 که این می می کند غم را فراموش
 بین آن زلف مشکین بر بنا گوش
 میوش آنزلف مشکین بر بنا گوش
 در آن ساعت که باشم مست و مدهوش
 که مارا از حکایت کرد خاموش
 چرا از آتش ما میزند جوش

وصال خسته را اگر بردی از یاد
 نخواهد کردنت هرگز فراموش

بچند روزه گل باده نوش و بیغم باش
 مباش درهم و دینار صرف عشرت کن
 مسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن
 شنیده که شراب از برای رفع غم است
 گره بکیسه مزن کاسه خواء و بخل بنه
 می از خطاست نه ای شیخ آدمیزادی
 گرت نیاز نباشد از این نماز چه سود

چو خرمی است گل اندر تونیز خرم باش
 و گره در پی دینار باش و هر هم باش
 چو باده دست دهد نقد باده گو کم باش
 غم جهان چه خوری باده نوش و بی غم باش
 چو زر بیاد رود باده گیر و حاتم باش
 ترا که گفت همه برخلاف آدم باش
 چو تیر راست شو آنگاه چون کمان خم باش

بهمدمان همه ده دست کی دهد عشرت

دمی که هست بدلسر وصال همدم باش

بترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام
 هزار دشمن خو بخوار رام گشت و نگشت
 خیال يك دم آرام با دلارامی
 عنان بدست هوا داده ایم و بی خبریم
 بت احتمال نجات است و صدیقین گزند
 مدام تکیه به بخشایش این زبان دارد
 بیند دیده حرصت که مرغ زیرک را
 چون نیست طاقت نیست عسل مخور چیدن
 ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی

بخویش سهل گرقتیم تا گذشت ایام
 میسر که کم دوستی بحیلت رام
 چنان نشست که برخاست از دلم آرام
 که تا کجا رود این ناقه کسته زمام
 چو شمع در ره باد است طفل برب نام
 که غفلت آرد و اندازدت بشرب مدام
 زدانه بیشتر افتد نذر بجانب دام
 و گرنه سرنه اندر کشاکش حجام
 که خوب و زشت و بد و نیک میرود ایام

وصال تکیه به بخشایش خدائی کن

و گرنه آنکه بکوشش ز دام رست جست کدام

من نه امروز بدم غم عشق افتادم
 یکسرم بود بهر در که رسیدم بنمودم
 هر کجا طره لیلی منشی مجنونم
 آن پری در همه جا جلوه نموده است که من
 جز زیبات از سفر عشق نباشد سودم

بلکه آنروز قنادم که ز مادر زادم
 يك دلم بود بهر کس که رسیدم دادم
 هر کجا خنده شیرین دهنی فرهادم
 چون پری دیدم رسد در همه جا فریادم
 جز جفا از قبل یار نازد یادم

عاشقان درس محبت ز من آموخته‌اند چون من امروز در این شیوة فقر اسزاده
 این همه جور و جفا مهر و وفا زاد وصال
 ناچه آرد بسر این خصلت مگر زادم

دلی که بی تو صبوری کند بخویش ندیده له جور دیدم و پیوند دوستی نسزیده
 برهگذار تو بر خاک بود روی نیازم از آن جوررق گذشتی و رفتن تو ندیدم
 کنون رخ به نمود آفتاب روز سیاهم که کرد دور فلک چشم از انتظار سپیدم
 هر آنچه سرو تو سر می شد سزای من است که خوبش چون توبلائی بخوبش نگریده
 تو خواه و سه ده زنار و خواه تیغ زنار کین که من ز ضرر خرامت بکام دل بر سیده
 فغان که صبح نبودش مگر صباح قیامت شب فراق که دادی بوصل خویش نویدم
 تو آمدی و نشستی و عهد بستنی و رفتی هنوز روی نیازم برآه و چشم امیدم
 بغیر دل که در او بود و من ز تو غافل بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
 شراب عشق فتوای چنگ تو به ندارد خصوص من که از این باده از است چشیدم
 بحکم آنکه کند منع حرص مرد فروتر بترك عشق توام هر که هر چه گفت شنیدم

وصالدم نتوان زد به پیش آیند رویان

که نیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

مرا از مهر دستی کن بگردن گناهی گر بود در گردن من
 باین خاک و باین عارض که داری سیندی خیز و در آتش بیفکن
 بسوزن رشته کرم ندانم که چاک دل بدوزم یا که دامن
 دل از دلداز نیارم با غبار سرای دوست نگذارم بدشمن
 مجو از من نشان آنجا که یار است که وصل دوستان برق است و خرمن
 خیالت در دل صد چاک آمد بد انسان کآفتاب از راه روزن
 دلم شهباز قدسی آشیان بود در نما شد فرا موشش نشیمن
 در بیخ آن پیر دانشمند کاقتاد بدست کودکان کوی و بر زن

وصال این نغمه سنجی از که آموخت

که خاموشند ازو مرغان گلشن

عیش ابد کدام است در کنجی آرمیدن
 ماه صیام پیش است ساقی پیاله پیش آر
 در خواب دیده‌ام دوش آنچاک پیرهن را
 در من برند عشاق کابجا بهای جان نیست
 تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی
 گر تو ز ما ملولی رو خون‌ها حلال است
 دعوی ما و زاهد در کار باده بیجاست
 آنرا که ز دره دل وحشی صفت غزالی
 داند گناه من را از آدمی رمیدن

تا کی وصال با دل بر هر دری شتابی
 هر جایی است و نتوان بر پای او دویدن

سخنی بدیع دارم ز مقام نکتہ سنجان
 اگرت نجات باید نه برنج و نه بر نجان
 بهلاج کنند جان چکنی که سخت شد
 توزسیم و زرمکن دل بی این و آن مکن جان
 بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی
 هوس است آن نجاتت بدان این هوس ننگمجان
 قدح است و دوستکامی بخمار چاره من
 توعبت شراب ساقی چدهی بجم و فنجان

تو که عاجزی ز وصف لباعل او ز تنگی
 چو وصال کی در آئی بشمار نکتہ سنجان

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار هر دو
 لب ت بر خستگان می دادیا گفتار با هر دو
 نمیدانم خدارا نو گرفتارم بگوئیدم
 وفا از دلبران مطبوع یار یار با هر دو
 نمی‌بینم زخیل مهوشان دل را خریداری
 وفا بیقدر یا مهر اندر این بازار با هر دو
 نشدم معلوم ار چه جان سپردم باد و صد محنت
 که مردن تلختر یا هجر روی یار با هر دو
 ز کوی او جدا افتاده‌ام باعث چه می‌پرسی
 ز خوار بهای خود با عرت اغیار با هر دو
 جهان یک معنی است ابدل بصورت مخلف بینم
 گشاده کار جواز سبحة یا از زنار با هر دو

وصال از باده مقصود است و از آن باده بیهوشی
 تو خواه از جاه جو خواهی ز لعل یار با هر دو

گر بکف افتد از بها وصل گرانبهای تو
 بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
 ای سرکوی میکشان وه چه فضای دلکشی
 درره عشق بی جرس راهنما شود نه کس
 زاهد از آن گذشته ام تا تو براهم آوری
 گرنه ز خاله کوی او هست گذارت ای صبا

نیست وصال در جهان نکته شناس و قدر دان

ود که بهر زه میرود عمر گرانبهای تو

چون ماه نو دمیده شد پیکرم خمیده
 بادوست نسبت ما آخر بعشق شد راست
 امشب که یار ساقی است بزم است چون بهشت
 از این جهان مرادم یار است و مطرب و می
 عقم رمیده از سر ورنه چگونه خواهم
 در آسمان خوبی دوران تازه دیدم
 نبود بغیل خوبان بی طلعت فروغی

گفتم مرا بیوسی زان رخ عنایتی کن

گفتا وصال از این باغ کس میوه نچیده

از آب کوثر و گل جنت سرشته
 منشور پا کبازی عشاق با وفاست
 زاهد زدوست نگسلم از بهر رلف حور
 با آنکه دودخرمم از آسمان گذشت
 بر من تو ای که طعنه به بی حاصلی زنی
 بیموجب الفت بمن ای سیل اشک نیست

گشتی وصال را چو بشمیر اروان

باری گذر نما بسر آنرا که کشته

تا دیدمت بخورشید دو ماه نو دمیده
 او را هلال ابرو ما را قد خمیده
 کوثر بیزم دارم غلمان به پیش دیده
 دیگر طمع ندارم بر هیچ آفریده
 کز حیل راه گرد آن آهوی رمیده
 بعد از زوال خورشید صبح وفا دمیده
 خوبان چو دیده باشند تو همچو نور دیده

من ایستاده‌ام ایدوست تا چه فرمائی
 دریغ کای شب وصل آنقدر نمی پائی
 که آفتاب فلک را بگل بیندائی
 که هر که بیند پنداردت شکر خائی
 ز چیست کاین همه سیلاب خون پیالائی
 اگر ز مهر بیالین خستگانی آئی

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن

چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائی

که بآن گلهزار مانندای
 بمراد دل آرزومندی
 چون بزخم نمک پراکنندی
 ز آنچه در ساعر می افکنندی
 ایسکه جویای عیش فرزندی
 نه بدد بند و نه بشد بندی

بتمنای وصل دوست وصال

ترک بنما مراد خود چندی

که دل از یار مهربان گزندی
 وه که گر باتو بودمی چندی
 شوح شیرین لبی شکر خندی
 چون توازما بهیچ خرسندی
 یار زیبا رخی و دلبندی
 ما همد بنده تو خداوندی
 زخم ما را نمک پراکنندی
 چاره گر بفکر فرزندی
 با وفا هر که داشت پیوندی

اگر کشی و گر از مرحمت بیخشائی
 بسی شکایتی از روزگار هجران است
 صبر عشق نهفتن بدن بدان ماند
 چنان کنی سخن تلخ از آن لب شیرین
 ز قطره نبود بیشتر دل ای دیده
 عیان شود که چه می آید از لب لعنت

ای گذر بوستان چه دلبندی
 بخت آنکو که با تو بنشیند
 از چه منع دلم کنی که مسوز
 مشکل از بینیم دگر هشیار
 جهد کن تا که دل بکس ندهد
 لیکنش چون بیند عشقی ماند

مهر دل باز با که افکندی
 ایسکه وصلت بکام اغیار است
 با که گویم که تلخ کامم کرد
 گو سر ما فدای پای تو باتی
 لطف و خشم آنچه میکنی زیباست
 گر زنی تیغ دم نشاید زد
 این عجب بین که از شکر خنده
 ای پدر غیر ترک عشق بجوی
 با تان هر که داشت پیمانی

زیست غمناك با شكیائی مرد تا کام آرزومندی

بروصال آتزمان دلت سوزد

که چو عودش در آتش افکندی

قسمتی از کتاب خسر و شیرین

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده

و گفتگوی او با دایه در حسن حویتن

که شیرین را بود آنجا گذاری
 که شیرین در وی آساید زمانی
 که آنجا خاطر شیرین گشاید
 ز آب و گل کجا بگشایدش در
 سرود كك و دراجش نشاید
 کجا میلش بکشت ولاله زار است
 کجا از سرو و بیدش یاد آید
 چو زلف خود پریشان و مشوش
 امید خاطری آزاد می داشت
 مكافات جفا کاری جفا بود
 روان شاد و خسرو بی در گل
 نکوئی علت طبع غیور است
 بیاران خوشدلی اظهار می کرد
 لبش خندان چو ساغر درن پراز خون
 ولی کو جان شاد و کو دل خوش
 ولی يك جا دلش نگرفتی آرام

همایون دشتی و خوش مرغزاری
 مبارك منزلی دلکش مكانی
 فضائی خوشتر از فردوس باید
 مهی کس در دل و جان است منزل
 گلی کش ناله دلها خوش آید
 بتی کس خو بدلهای فگار است
 کسی کس خسرو و فرهاد باید
 نگار نازنین شیرین مهوش
 تمنای درونی شاد میداشت
 وز آن غافل که تا گیتی بیا بود
 دل آزاد و فرهاد آتشین دل
 ولی چون لازم خوبی غرور است
 بدل آن درد را هموار می کرد
 بساغر چهره را میکرد گلگون
 بسی ترتیب دادی محفل خوش
 بهر جا جشن کردی آن دلارام

چو میل دل شدی سوی شرابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت
زهر جا می گذشت از بی قراری
همه از نا صبوربهای دل بود
بدشتی تا کهان افتاد راهش
از او در رشك گلزار ارم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش
غزالان وی از سنبیل چریده
شقایق سوختی دایم سپندش
چنان آماده نشو و نما بود
نستی پرده گر دایم محاسبش
ز بس روئیده در وی سبزه با هم
ز بس عطر اندر آن آب و هوا بود
بروی سبزه کبکانش بیازی
غزالانش بخوبان ختانی
ز بس گل کاندرو هرسو شکفته
کس از باری از آن صحرا گذشتی
سرشته نشاء می در هوایش
چو بگذشتی در آن دشت آن یگانه
بیای چشمه ای آن چشمه نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز
ز بیتابی بین در پیچ و تابم
بمطرب گفت قانون طرب ساز

باشك آمیختی صهبای ناش
که صهبا را کلاب آمیز میکرد
ولی فرهاد را هم نام بردی
فریب خویشتن میداد و میگشت
که با طبعم ندارد سازگاری
بهاه تهمتش بر آب و گل بود
که از هرگونه گل بود و گیاهش
دو گل دروی بیک مانند که بود
زلالتش همچو خاک خضر جانبخش
گوزنانش بسنبیل آرمیده
که از چشم خسان ناید گذردش
کز او هر برگ را جدی بجا بود
فسردی از تراکت آفتابش
سحاب از برگ دادی ریشه را نم
گوش صحرای چین گفتی خطا بود
خرام آموز خوبان طرازی
نموده راه و رسم داربائی
زمینش سر بسر در گل نهفته
خزان در خاطرش دیگر نگشتی
نهفته باغ جنت در فضایش
نماتش بهر بگذشتن بهر
فرود آمد که تا جامی کندنوش
که اندر سینه دارم آتش تیز
فشان بر آتش دل از می آیم
بقانونی که بهتر بر کس آواز

رهی سر کن که غم از دل رهند
 بفرم من صنم ساقی صلا گفت
 می گلرنگ در جام طرب کرد
 فی مطرب چنان آهنگ برداشت
 دماغ از آب می چون شستشو کرد
 که کس چون من نبفتد در پی دل
 ز کف دل داده و غمخواره گشته
 ز شهر و بوم خود محروم مانده
 دلی دارم که با هر کس جنگ است
 ستیزم گر بجانان رای آن کو
 نه جانان را سر ناکامی من
 مرا از خویش باشد مشکل خویش
 جوانی صرف کرده در غم دل
 بشیرنگ کان از ره فزاده
 فریبی را طلب کاری شمرده
 هوس را در پذیرفتد بیساری
 وفا پنداشته مکر و حیل را
 عجبت آنکه با ایمان شکستن
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
 کند خسرو گمان کز رغم شکر
 مرا خود اولاً پروای آن نیست
 چو خورشید جمالم پرتو آرد
 چو گردد لعل شیرینم شکر بار
 بدل رشتی نه از پرویز دارم
 اگر شکر بحکم من بکار است

سر و کار دل از غم بگسلاند
 خمار آلودگانرا مرحبا گفت
 بمستی هوشیاران را ادب کرد
 که گفتمی دور از شیرین شکر داشت
 ندایه از غم دل گفتگو کرد
 بیازد عمر در سودای باطل
 پی دل هر طرف آواره گشته
 بهر ویرانه همچون بوم مانده
 براو پهنای هفت اقلیم تنگ است
 گریزم گر ز دوران پای آن کو
 نه دوران در پی بدن می من
 که دارم هر چه دارم از دل خویش
 شمرده زخم دل را مرهم دل
 بوی ره درون چه فزاده
 فسونی را وفاداری شمرده
 طمع را نام کرده دوستداری
 محبت خوانده افسون و دغل را
 بیار تازه عهد تازه بستن
 سرای نامه چه پیغام هم نیست
 د شیرین بود از عم یر آذر
 وگر باشد تو دانی جای آن نیست
 بحربائی هزاران خسرو آرد
 سر دست شکر بینی مگر دار
 نه از پیوند شکر نیز دارم
 وگر خسرو ز عشق من فکار است